



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



بازاری شد  
۶۳-۶۲



کتابخانه مجلس شورای ملی  
مؤسسه ۱۳۰۲

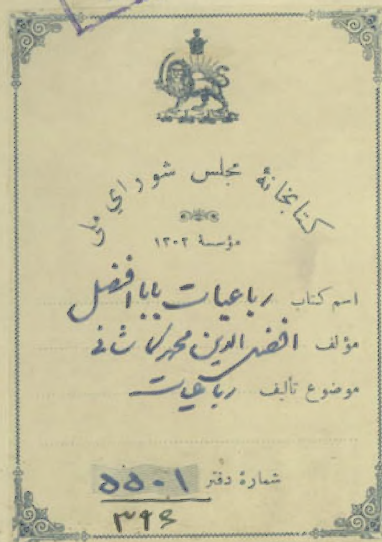
اسم کتاب رباعیات بابا افضل  
مؤلف افضل الدین محمدی شافعی  
موضوع تالیف رباعیات

شماره دفتر ۵۵۰۱

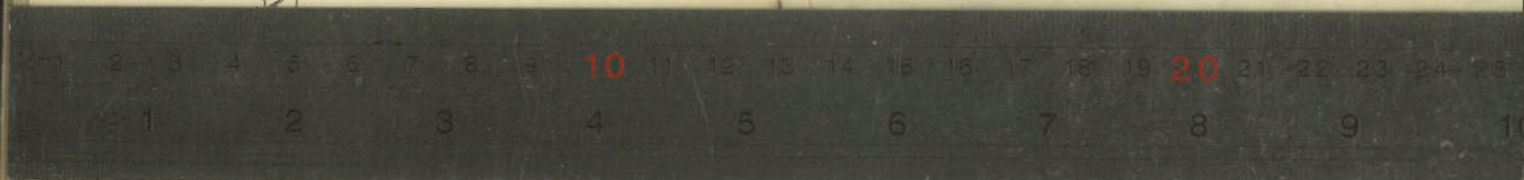
۳۹۶

۲۰۱۶

بازرسی شد  
۲۳-۳۶



۱۰۱





110

111

بازدید شد  
۱۳۸۱





بسم الله الرحمن الرحيم

ای آنکه دوا می در دستدان	درمان علاج شمدان دان
شرح دل ریش خود چو یوم با تو	ناگفته تو صد هزار خندان

ای که جهان ز بهت می لرزد	این خلق بصدق خدمت میوزد
عقل و بهت هر دو بر پیش آید	کین دولت و سلطنت بایزید

ای تو که حال کشت سالان دان	واحوال دل بی پروبالان دان
گر خاست از سینه لالان شوی	در دم زخم زبان لالان دان

ای لطف تو که سیکر بر خود را	چو غنچه تو پرده پوش بر سر را
بخشای بر آن بند که اندر زخم	جز در که تو هیچ ندارد جا

ای نیک نکرده هیچ وید که	واکه بخلاف خودت کرد
-------------------------	---------------------

بر خور

بر غفون کن مکه که بسد کر نبود	ناکرده چو کرده کرده چون کرد
-------------------------------	-----------------------------

انها که میقم حضرت جاتند	یادش کنند و برسان کراند
وانها که شال مای آبسانند	دورند از وزان بباکس خندان

از عرش خدا تابه زری ملک خدا	در ملک خدا هر چه کند حکم رواست
کس را رسد که پرسد از حضرت حق	کین حکم چگونه بوده آن حکم رواست

ای صانع پاک بخت و بهمت می	در عرش مجید جا و وادای نیست
ای خالق ذوالجلال و رحمت می	هستی همه جای و هیچ جای نیست

ای عین بخت در چه بقائی که نه	در جای نه که ام جانی که نه
ای ذات تو از جا و جت شنی	اندر بجائی و کجائی نه



ای دل تو ز بسج خلق یاری	مطلب
غزت ز قناعت و خواری طبع	مطلب
ای ذات تو بر کل ملک نشسته	مطلب
که جمه کانیات کافر کردند	مطلب
از رفته سلم هیچ و کز کون نشود	مطلب
ثان تا جگر خویش بغم خون کنی	مطلب
افسوس که عمر بر بوس میگذرد	مطلب
بر بیده دم بدم زیان می آید	مطلب
ای در طلب کز کشتی نرود	مطلب
وی رلب بحر نشسته در خواشدم	مطلب

از روز

ای دل تو اگر معنی دل بردا	مطلب
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا	مطلب
ای دل تو برادر استم کار بردا	مطلب
شهاب نشین و خود غم خود بخود بردا	مطلب
ای جمله خلق را از بالا و پست	مطلب
اور بعمل خویش از غیبت بردا	مطلب

ای دل تو اگر معنی دل بردا  
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا

ای دل تو اگر معنی دل بردا  
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا

ای دل تو اگر معنی دل بردا  
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا

ای دل تو اگر معنی دل بردا  
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا

ای دل تو اگر معنی دل بردا  
چون هر دو جهان بچشم معنی بردا



بر در که عدل تو در دین	در خانه فضل تو چه شمار
ایدل تو اگر راحت جان	و آسایش بد او نهان
از خود و زبان خلق دامن کش	از خود بطلب از دیگران
ای آنکه ز اول و در آخر ما	از قطره آب می کنی نفا
مارا بهیشت و دوزخ یکا	مقصود من آنست که با من با
از عالم صورت بمعانی بر	و در غم تن بشا و مانی بر
از جان اگر از هر دو جهان دور	نزدیک بقاشوی بعفانی بر
آنروز که مرکب فلک زمین کرد	و از ایش مهر و ماه و پروین کرد
این بود نصیب ما ز دیوان قضا	ما را چه که نصیب ما این کرد

ای ذات

ای ذات تو در دو کون مقصود	نام تو محمد و مست محمد
دل برب در یای شاعیت سیم	زان روی روان می کنم درود
ای ذات تو محمود و محمد	وی اهل دو کون فتنه اندر
هرگز نشد ز جرعه جام فن	سرجان که چشید قطره از جام
ایدل چو طرباک نه شادان	جرم تو روانشت روانان
خواهی که ز دست دیو مرد بر	باند پری را آدمی پنهان
ای صاحب ملک و جاه و جاه	بر خود بکش در سخا بهر کرم
بر روی زمین ز در و شیر	تا ز زمین بر تو شود باغ ارم
ای مطلق اگر بر کز جاس	حاصل کنی معرفت یزدانی
خردا که علایق بدن قطع شود	در ظلمت جمل جاودان در



ای خواجہ اگر کار بکاستی	یا خط جادو دان سب است
خوش باش و غور غم که بکشد	فلک شود احرص تمام است
از سر فلک بچکس آید	کس را پس پرده عدم بر آید
زین را ز نهقه بر کس خیزد	معلوم نکشت و قصه گوید
ای کرده سر خویش پر از گری	معلوم میشود که تو چند بینی
ای خواجہ منی کن که تو چو منی	انصاف نباشد نه از نظر
انها که خویش در کاندکند	می پسند از ندولی ندانند
هر که که بداند که ندانند	لیکن چون ندانند که ندانند
ای پائی بر سر اخلاک زده	دی دم همه از خلعت کو لا

و آنکه

و آنکه بهر انکشت ایراد است	در ع فصب ماه فلک چاک زد
ای تاج لشکر ز شرف بر تو	دی مبتدا عالین ز خاک زد
در خط کون هر کجا سیلطان	بر خط تو سر محف و شد چاکر تو
ای بنده اگر خند ایراد است	از کبر و منی پاک برون ای از تو
نیال همی کریمه زاری میکن	گو ناله زار عاشقان وارد تو
از آنکه بضاعتش قناعت است	هر چیز که کرد و گفت طاعت است
زینهار تو لا کن الا بحمد	لیکن رغبت خلق هم دو ساعت است
اسرار مرانسان تواند بر جان کن	واجب ال مراد خویش هم پنهان کن
کر جان و دلی مرا چه جان پنهان کن	این کفر را شیر وایان کن



آنکس که سرت برید غم آرد	آنکس که سرت برید غم آرد
و آنکس که تر بار دهد بار تو	و آنکس که تر بار دهد بار تو
آن لحظه دلت ز محنت آباد شود	آن لحظه دلت ز محنت آباد شود
دشمن ز تو گشت دشمن شود غم چو	دشمن ز تو گشت دشمن شود غم چو
ای بچرخ چه دارم که زین بستانی	مفسد شده ام هنوز میر بستانی
غیر و نه ز دست عافیت بستانی	در صف نیکین املی بستانی
ای آمده از دوا کون ذات سیر	دی مدحت اصطفا از جبهه
از بر دو جهان غرض تو بودی	افندم که ز امر کاف پیوست
آنرا که تو گنجی به ان کل باشد	آن صاحب ذوق الفار و دلیا
هر دل که مدح او زبان بکشد	چون غنچه دامن او پر از گل باشد

از باد اگر سبق بری در تری	چون خاک اگر نزار ز تری
چون آب محبت عملی ندید	آتش ز برای خویش می آید
ای اصل وجود تو ز کجاست	تا چند کنی درین جهان کبر و منی
در پله اعمال خود از راه جسته	خود را نظری بکن که تا چند کنی
ای صرخ و فلک سگری شد	بیدادگری شد درینست
ای خاک اگر سینه تو بگشاید	بس دانستی که درینست
آنرا که ز کار بد پشیمانی نیست	با اداری ز لطف نیر دانی
عافل شدن و دل بجهان نیست	خیر غرضی و عین نادانی نیست
آن دل که ز مهر و کین بریدگی است	و آن دیده که ز کفر و دین کی یاد است



دایکس که را عازمه انجام بخت	فاز شد و خیرین نوزید بخت
انسان که ز سجد و جسر یافته اند	از جمل کاینات سرافرازد
در دیو نه می کنند ز مردان نظری	مردان همه قریب از نظریا
ای حرم و خلعت ز برضائی تا	خون از دل و دیده ام چیکانی تا
از بهر کی لقمه که آن روزی است	سرشته بعاظم دهانی تا که
ای عمر عزیز و ابدیه در جمل	در بخیری کار اجل داشت جمل
اسباب دو صد ساله سکا کینه	تا افتد از زمانه یک سده مثل
ای لطف تو از کمال خانای همه	هی داشت تو از علوم دانی همه
چنی بد و نیک که پدید آمد	چون دیده صانع قوت دانی همه

اول

اول ز کوناست عقل و جان	و نداری او خلعت گردان
زین جلا چه بگذری چهار ارکان	بس معدن بس نیات پریشان
ای دل سرور کار با کرمیت نیک	لطفش چو فغان قدیم است نیک
از کرده و ناکرده و نیک و بد	بی سود و زیانست چو یار است نیک
اکس که درون سینه را دلپذیر	کافی در زلف و جلا حاصل پذیر
علم و روح زهد و فنا و طلب	این جمله چند خواهد نرسد پذیر
ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی	تو روح مقدسی بر اخلاک شوی
عشرت نشین تو و شرست	کافی و مقیم خط خاک شوی
ای دل ز شراب جمل سستی تا	هی نیست شونده لاف سستی تا
هی قطره بهر غفلت از ابر نه	تر دانی و هو پرستی تا کی

ای دل مستح خبری نو بگویند	افعال بد خویش فراموش
شیر اعل است در کین جاف	در پیش خواب خرگوش
انها که کنند دعوی مسلم	گویند ز علت و معلوم غن
کس خبر بد بر این چرخ	حل می شود مشکل این بی
آن کیت بجز تو که تو دار خبری	یانی تو ز روی تو ناید اثری
زین خانه تاریک می شاید	بی روشنی تو کرد گویت کردی
انها که کهن شده اند آنها که نو نه	بزرگ براد خویش یک یک نه
این نعل جهان کس ناید چا	در قیوم در هر چه دگر است در نو
آدمه یار از شد مرقار	دیدم یکی نشسته بر سینه یار

ای نوح و ناسر الهی که تو می	دی آینه جال سبای که تو می
بیرون از تو نیست هر چه در عالم	از خود بطلب هر آنچه تو ای کو
این کبر معنی رسیده باید کرد	انچه کوی اکتد باید کرد
دنیا داری و آخرت سطلی	این ناز خانه باید کرد
از ششم عشق خاک ادم	صدقه و شور در جهان حال
سرشته عقل بر رک روح	میکند و سحر و جکیده و نامش
ز معدن خود اگر حید اعدا	انچه بیکر که خود یک اعدا
در خانه خود حید او اگر کردی	ز آن در ده خانه حید اعدا



ای خواجه اگر ترا بهشت است	خیرات بکن اگر ترا است
خیرات چو کرده بود این	در خانه اگر کس است
ازین چو برفت جان پاک شود	دهشت نند در مغاک شود
و اگر ز برای خشت کور در گران	در کالبدی کشند خاک مرده شود
از جو خلق را از بالا و زینست	آورد و فضل خویش ازینست
بر در که عدل تو چو دیو چو شیر	در خانه غصه تو چو شیر و چو شیر
از کبره ابر هیچ در سر هر کسی	از کبر بجای رسد بچاکسی
چون زلف تبار مشکین جان	تا خمد کنی بر آرد دل در نفسی
افسوس که کار پخته خانان	اسباب نام نامان دان
انها که بید کی نیست	از در کینزک و خندان دان

ای ال

ای دل مطلب زد و گران	تو و باس بهر در دلی خرم شود
شهابش تو نشین تو ز تو	در بهمت آرد کند بهم شود
ای بر سر نهشته ریخته	ور ویده پر غبار سیطه
در چاه نه خندان تو چون یوسف	نور و لوتوئی یوسف و چه سیطه
اندوخت کت بهوس کند	بکر ز چوسن زردم شیطانی
در گوشه خویش با شریعت تو	خارج خویش پای در دامن
ار و در این زمانه کم گیر	با مردم آینه یاری نه گوشت
با هر که بدوستی ترا بکشد	چون در گری و حسن جان تو بود
ای دل بیکم خود دست آید	وز مرک چه ترسی چه در خشت

کوزا که با خوشی بر بندست	نوشباش که رستی از بند است
از آمدن در فتنه ماسودی کو	در تار اسپد عریا پودی کو
از روزن چرخ جان خدیرا	بیوز و خاک میشود دودی کو
اهد است زمانه را چو پایلی	و حوال چهار اسر و ساملی
چندین غم سپیده به خود راه ده	کین غم غریز چیده الی میت
از در غیب خود کسی بیاید	افسوس که خفرا غم خرد است
از روز خیار رفته است ایگز	فرد است که کرد چکستین
ای خبر از بود و نماند بود روان	غافل در میان و طالب سود
پروردن تو بطلال جان نشازان	در کاستن تی هست افزان

از دایلی ازین و شست بید	هر دانه در آرد خوش پویید
هر چیز که بست بند است قورا	باند چگونگی در روی بند بر
ای عشق تو فصل با سطر کرد	روی خرقه که در گل شست کرد
ایمان را برای خدمت کرد	خود را از چایان بست کرد
ای دل مجری زنی کاست	خود به سر آن بود که جوی
تو در دفران میشت بر روی	در صحت وی کارستی تانجی
افسوس که در تپال خوابم	پوسته بکار ناصیه بیم
در پرده طلعت چای بیم	از شوی نفس در غدا بیم
از کردش این سپهر با سد	جایست که همه را چنانند
چون نوبت دور شود از گداز	فی نوشش بخوشد لی که دور



ملکی

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی	بشنو سخن از عالم رود حالی		
دیوی دودی و ملک انسانی	بانت بر آنچه میانی است		
آن عقل که در راه سعادت پند	بر لحظه ترا بصد زبان میگوید		
ز نهاده که دار تو فرصت که نه	زان تره که بدو دود و دگر کرد		
ای دل زخم جهان که گفت خوش	یا ساکن عشق خانه کرد و ن		
دانی چکنی چو نیت سامان مقام	انکار دور و نیامدی بیدون		
امروز در این زمانه غم سنگین	یکدوست نگیری که نگیرد دشمن		
با تنهایی ازین گردیم دامن	با خوشی خوشی نیست سن و اتم سن		
اول قدم از ره ازایش باشد	پس بدم از عیش مایش باشد		

درست

دشمنی را قدم سنگین	ز نهاده که بعد از آن گشت		
آن خست جهان جان که نند	وین نیت ده وصل که سر		
آن چشم که خضراب حیوان	در گشت نیت لیکن ایام باشد		
ای دل تو به اوج حسد از غمی	نه طالب است قبل و نه ماضی		
شدت تو یکی و ده	آن ده که ترا دهد تو خود قاضی		
اول ازین راه رفت سبیل	نغم برسم بنزل و وصل تو د		
کافی دو بر رفت او در دیار	چون پای به پس کشید بوجش		
از بهر ناز رخه در دین آرد	و ز بهر کوه بر جبین چین آرد		
مستوجب حل گردد و انگاه	از خنده زدنش ترک زبانش آرد		

از روی تو شاد شده دل	من خود رخ تو بد گری گریختم
در تو کرم صورت خودی من	در خود کرم همه تو را می خرم
ای انکه شب در روز خدای	کوری گرش از خویش جدا
حق با تو به زبان سخن میگوید	سره تقدیرت منم کرام
از آنکه برون کار بسته در گشت	تو که پسرش نام نمی گویی
جانی شد و پیدا در روز نهال	دیگی شد و آینه در خواب
این فایده عجب میکند	در یاب و می که تو طرب میکند
شعاعم فردای حریفان	پیش از سال که شب میکند
ای در قلم چون قلمت میگو	چپ میخور و راست میروی
اکس که ترا گفت اندر گشت	او داد و او داد و او داد

بجاء

خبر از پیلان که در می سوزد	شکست آن روانید ارد
چندین سوره پانی باز میگوید	از بهر چه ساخت از برای
ای انکه خبر نداری از غلام	هر دم بشین که فارغی از غم
بهم دل ده نه است که	بهم دم دم مادم دم و دم دم
انها که آینه در جوش شد	شده از او طرب و نوش شد
خود و پیلان که در جوش شد	در خاک ابد میخورم و نوش شد
ای انکه ز تو را نه پرست شد	در دست تو دشت و کوه و در شد
حشر شده که مرغ اندر شد	کاه و نمک که گوشت اندر شد
انها که تر از کار راه آید	بر کس نه اختیار گشت بستند

بره لولوش



شیطان بر در احماد و شاد	شیطان که دادنی واد
-------------------------	--------------------

ای خلق دو کون اگر گویند	ای جو کایات پویند
هر چند بگوشتش توان پیوسته	تو با پیش و همه جویند

ای آنکه تو طالب حسد ای کج	اول بحسد چون نجه آید
از تو و بطلب که تو جدایت خدا	که قرار غایتی بحسد اتی خدا

اکنون که نه عشق محروم شد	که بود در اسم او که محروم
اکنون که بهی بسکرم از دوی	از دم گذشته و بهی محروم

از کفر با سلام بروان صحران	ماه ایمان آن فصاحتور
عارف چو بدان رسید سر	که کفر نه اسلام و نه انجاست

در این

ای جلیل بند با یک و دو	نی تو شمع چو در کئی وقت
روی طبع از طلق به چ از روی	شمع نزار دانه در دست چ

از بی درمی رسیده عینک	دور پردی رسیده قارون
که از سب مال کسی بهبود	این را بفلک بر دی و از ابله

از در عشق پاک می ماند	از دست اجل پاک میاید
ای ساقی خوش لقان و خوش	ای در ده که خاک می باید

ای خواجه تو خود چو در ده	زین ره کجا رسیده باشی
ز ان جرحه که ان پهر سرگردا	یک قطره تو کی چشیده باشی

افضل در دل میری آخر دل	عمریت که راه میروی منزل کو
شرمت باد از خلوت خلوت	بمقتا دو و چله داشتی حاصل کو

از پدر و چهار مادر اوم	بچ اصلم و در خانه شش پاد
از نعت و دو مستند شاد	من در کف این کرده چو
انقره را آنچه که بدو گذشت	بگذشت چاک که بگذرد و بدو
تا من باشم غم دور و دور نگار	روزی که نیاید هست روی
اشا که نیام یک میخوانند	افعال و رون بدید اند
کوزا که درون برون کرده اند	ستوجب آنم که میخوانند
از عالم کفر تا بدین یک نیست	در منزل شرک تا یقین است
این یک نفس عزیز را خوا برد	چا حاصل ز غم هر چه نیست
این تور بهین که در جهان است	حلق از سود در میان افتاد

بیران نبود که با کس یک	ای دای بر آنکه در میان
انسا که میقم عالم جان باشد	و در طلب وصال بنان باشد
با هر که بدوستی بیارند قدم	در غیبت و در حضور یکسان
افضل چه شسته که یاران	ماندی تو پیا ده و سواران
در باغ نماند غیر زاغ و زغی	همین بدان من عند آرا
افضل تو بهر خیال مغرور شو	پوده نه صفت کشته بر نور شو
از خود بینی تو از حسد او دور	تردک خدای و در دست او دور
افضل دیدی که آنچه دیدی	و در هر چکشی و شنیدی
سر ناسه افاق دو دیدی	این شیر که در کج خریدی



ای آست تیریت بر آید	بر خاک در لاکه و ابرو
چون قطره شب بر روی گل	از راه حسد و سرانجه آید
ای در طلب آنکه بقا خواستی	وقت دگر از فوق سنا خواستی
بانت خدا و عرش است	با خود چو نیایش کن خواهی
اتها که زمین ز پرستد مژده	و ند طلبش بر دو جهان بود
اگاه نمی شوند از ایشان	زین حال چنین که هست
انان که در این مریه منزل دارند	را نسبت بنور پای در محل دارند
و انان که دلی عاقل و بخردمند	سلطانی بر دو کون حاصل دارند
ای دل تو ز مردی نشانی	در دیده بجز شک و غمانی
در از روی وی که با خویش	یاران همه آیند که شان بی

بجاوشه را هم با شمشیر	از خواب کرانه جوی در خود
جام من خواتی از دست فلک	چون نوش کنی جرعه
ز فضل چه حاصل بجز از خود	افضل چه کند که فضل ستوان
مان پا چه در دست سکار	شکل بود از سکان بان سوار
ای نامه جوان بسوزان	کین که کینه است ای تر سخن
یاری که در امر نمی میکند	کاری که در و شفقت نیست کن
بیا و جلال در میان قیام	وز عالم تن بعالی جان قیام
عمری شب و روز در فکر بودم	سرگشته در آید هم و حیان
بر خیز که عاشقان شب را	کرده و دو بام دوست پرواز

بر خاک در می بود و در شاد	الا در عاشقان شب آید
بی لطف تو ضایع شده تیر خیز	مگر کرده در محال پیر
لطیفی بکن و بلطف خود بسته	دیو از عقیق برنجیر خیز
باده لقمه تنوع و نایب صفت	اسباب زار و سیم سر صفت
گیرم که همه ملک جهان زان	با خود چه فی بری بگویت خفت
بی ایکی از چاک سرائیه	بایت نو و طعنه پاییه
انجی که صفا و روشنی دار کار	خورشید شود چو زره دریا
بردار از پیش پرده خودی	بر تنگ و بدی که فی از خودی
بیس سزای تو در خودی	تو نیز اگر منی کنی خودی

بار خنده

بازنده دلاان نشین و چون	حق دشمن خود کن عظیم گمان
خواهی که بنزل سلیمان کن	از ابدان روان موری سر
بازات نماده در صفا تم بهر	عین خود و خسته دایم بهر
با در ضعیف در صفا تم بهر	چون در صفت عین حیاتیم
بر هر که حسد بری ایستاده	وز هر که حسد و خوری ایستاده
تا بتوانی تو دستگیری میکنی	کان دست گرفت و بگیرد
بودن زمین جای مساجد کن	اسباب حیات را بهما کن
من را مش پیش این جهان کن	سیراده ام سیه من اینجا کن
باده لقمه که ای دل خود کن	صراف سخن باش و سخن کن
خواهی که ترا آب رود در جوی	باده دست نشین و بیک کن



است		
با دل که کفر که اید ل احوال تو	دل و دد و آب کرد و بیا کرد	
دانی که چه باشد احوال کن	گو را براد و بگیری باید نیست	
اصح و خلک نرود وی بازید	دستی و دست بر دم بر تو آید	
چون باز بگیم تو دخی آیدم	دستی دل و اید و بر تو آید	
باجت بر ایسم و رفیق را	در ایش بر عقل و جان و است	
دون دون باشد اگر به کج	سک باشد اگر چه در دلت	
پوشیده بر قند ازین بانی	نار قدر و صدق و وفا و خد	
کفره ز طامات الف لا حی	بد نام کننده بگو نای حی	
باشد که باندیش و پیغام دور	خود را چه اندام نام ازین دور	

قدیر است

کریم

کریم سب این قوم عالم گرفت	بر یک زده است عرب شاهی	
باو مطلب پنجکس مش باشد	چون بر هم نرم باش و خوش	
خواهی که پنجکس تو بد نیست	بد خواهد و بد اندیش و بد آواز	
باور و شک نیست که در مالی نیست	با حق یقین است که جهانی است	
احوال جهان که دم بد نیست	سک نیست و نه آنکه حال کردنی	
به اصل و کد چه خواهد کرد و کند	فرق کند میان دشمن و دوست	
کر و ایراد که زه که بر سر است	از کوزه بر جان تراود که در است	
بیکار اگر که کند نویسنده	و در خفا خفا کند بد اندیش	
کر ز سر سو افقت کند تر باقی	و در پیش مخالفت کند تر است	

است

نوش

یاد حق بود و با کلاه ترک	سویسته که ترک بی ترک
دعوی خلعتی که بر سر وی چالاک	نیزه غلطی ز راه آن سو ترک
باید که تو پیش مقدمه ترنی	سرسشته کار خویش بر بزم ترنی
خود را زنی برفش زنده دل	با کار دوی زنده که تو دم ترنی
باز آن بود که برک غایت زنی	چشم از بدو نیک خلق پیش آمد
تا آخر کار خویش معلوم کنیم	اگر بحدیث دیگران پروا داریم
بر مرکب جانست سوار آمد	بی جان نبود هیچ کار آمد
چون جان رود انگاه بی حرکت	یک جانوری و صد هزار آمد
به خواهان این چاه مقصد نهد	یک به کند تا بنحو دشمن صد
من نیک تو را هم تو را نیک	تو نیک بینی و بمن بد رسد

باز با از این چاه مستی باز	باز کافه و کبر و دست چن باز
این در که مادر که نویسد	صد بار اگر تو به شکستی باز
بی طاعت حق که از آن مطلب	بی خاتم اولک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود	اذا ردول بیح سلیمان مطلب
مش اندیشی از غایت بر بزم	مش و پس کار با ساد بزم
از قلم و خرد بقتل باید گرفت	باز از بنیاد بر سر خند گرفت
بر که دشمن روزگار بفرود	چون جای شست و دست بر خرد
این جام پر از زهر که نامش بر	خوشن در کش و جرد بر جهان
هری سر راه نیوالی دارد	کند رخ بر یک آبی دارد



نام و در چاه ز کن دیوار وجود	دیران سده و روی در خرابی دارد
چو هست در دهنش خوشان برین	از جور و جفا و غصه پیش این
بیگانه بیگانه ندارد کار دی	خویش است که در پی شک و کینه
آلودن از بود تو آمد وجود	بی بود تو بود من یکجا خواهد
آلود تو بود و باشد و خواهد بود	نابود بر از دال کی خواهد بود
رکس از دل و ازین غایت	در نه ز فاش بخا خواهد
تا از دم عیبی شده اند زین	هرک ای از وجود او است
تا داروی در دهن او در مان	چو سیر بلندی شد و کفر یان
جان و دل و تن بر سه چیز	تن و شد و دل جان شده جان

جان شد

اموی

نام و روی زمین و آسمان	حیوان و نبات ز دروان خواهد
تا بر سر چرخ اختران کند	نفسه تو خلاصه جهان خواهد
تا داد و دیم و دال نامت کرد	عسرش و فلک و کعبه ستا کرد
آنگون که بر سبزی نامت کرد	سراسر آفاق غلامت کرد
تا دل ز علایق جهان خرد شود	هرگز صدف وجود تو نشود
پری نشود کاس بر بازو	هرکاس که سرگون بود نشود
آچند پی عیش و تنعم کردی	آچند در سیرای مردم کردی
در دایره وجود تو ایراد است	زین دایره که برون روی کم
آچند روی در پی تقلید و قیاس	بگذر ز چهار طبع و این پنج خوا
که معرفت خود از خدا بسطی	در خود نکرده خدای خود را بشنا

تن سیر شد ز کار و بیکار شود	طبعش جهان بر سر پندار
از مشرق خورشید صبح پری بود	این فتنه که گشت بیدار شود
آه ز روی هیچ مندر لعلی	آبجان ندی هیچ حاصلی
حال سگت گشت از آردا	آمل نشوی حال شکر کلا
آخیز بر آفتاب کل اندوخت	آخیز درین راه سفر پیوست
توراه نرفت از آن نمودن	در نه که ز دین در در مینمودن
آه دل ز غمت شربت غما نخورد	در عشق تو دم بدم بلا نخورد
مکن بود که یابد از خلعت جیل	یا از کس و فلکس او خیا نخورد
آیتوانی بماش جهان کس	بی آب شوی چون پیوری ناز

ایل

کب

کیست رس جوین نوری	بستر زار باده بر خوان کسی
لایق حسرت بود پرستی کرد	آه چشم فیتی و هیتی کدزد
فی نور که چنین سر که غم دلی	آن بکه چو خواب تو بکدزد
آطن نبری کزین جهان سر	دزد مردن و دزد کندن جاین
چون مرک حقیقت چرا آید	من نیز ریشم از آن میر آ
آخیز بخودی بصحر از ده ام	در کفن لا اله الا الله ام
اکردن نفس را به جمع تو	در کوی ترس بی عذابا
آسقف عالم معنی نشوی	چون رهاست روان شکر دلی
آطلع لباس برستی از خو کنی	شاید خلعت بختی نشوی



آورد طلب کو هر گاه فی کانی	آورد به جوشل جاودانی
فی الجود به شمع خلق از شر	هر چه که در جستن اتی اتی
آورد طلب جامه یون بسیم	سرشته مغروران صابون
تا یک ورق از عشق تو حاصل	سعد ورق از غم فراوانم
تا که هر جان در صدق تو	در آب حیات کو بری تو
کو هر چه تمام شده فرا	بر طرف کد کوشه سلطان
تا ترک علایق و عواین کنی	یک سجده پیشه لایق کنی
بالله زده ام لاست غریبی	تا ترک خود و جمله علایق کنی
تا ترک تعلقات دنیا کنی	چو لایق سدا فات علایق کنی
تا جان ندی بخا دی پیش	با حضرت حق سخن جو موسی

نری

تا به

آید بجان مستند اندیشه	تا کی بجهان پرگزنده اندیشه
هر چه از تو توان ستد بهر کجای	یک نرزد که برایش چندان
تا در زنی جسد پر داری آتش	هرگز نشو به حقیقت وقت تو بوش
تا در خوابی خلی لب لم در کش	کانه یکدل و دوستی آید تو کش
تا تو اصل حسد ایر تو از جان	بر هر کس عشق مرد میدان تو
شیران جهان پیش تو در پیش	کز تو یک نفس را بفرمان تو
تا بسد عشق تو در کوشش	عقل و خرد و بوش فرا تو شد
تا یک ورق از عشق تو حاصل	سینه ورق از غم فرا تو شد
تا در کوشش دو فعل و فعل باشد	لظفر همه آتش تو کل باشد

در صحرای اکر بسوزانند م	در سوختنم همین شکل باشد
تو آمدی ز قطره آب من	بنو سخنی ز من اگر باشد
شش خبر بود که آن تو را خواند	بغض و طمع و حرص و حسد کردی
آه کجای ای تن بیشتر گدا	بکاف و بیکی بدین چرخ نگاه
با موی سیاه آمدی تا به سیاه	با موی سفید میردی تا به سیاه
تا خسته و دیر بر آسمان پدید	بجز سوزی فصل کی بیچ ندید
من در عجز زنی که ایشان یون	به زان که فرو شد چو آمد فرید
آتش نبری که در چاهان خوابی	این آب بر آید از آفتاب و آبی زان
این گشته با طبع دور در نظر	ما و تو کس فریخ چون نوازی زان

تأخرت

آه ز دودید تو جسم را	صد بند جلا دست قضا بجای
ای دوست بسینه غم سپردم	کز پرده غیب تا به بیرون آید
تا به ای غم جهان بیچ بسنج	بر دل نه از آنده تا آنده رنج
خوشش منور و بخشش که اینده بسنج	با خود نبری که چه بسی داری بخت
چون بستی باز کاف و نون پدید	آهیت نون و کاف عین باشد
او را چو رضا بر صفا و شایسته	ایشان به او داده همه آید
چش و دارم که دست بر صوفت	با دیده مرا خوش است چو نون
از دیده و دوست فرقی کردی	یا دوست کای دیده و یا دیده در دست
چرخ و فلک از بهر تو بگرفت کن	پیدا است که عرا می چسب کن
خالق بودت ختم چو خلقی از آری	کرید انی که ختم تو کیست کن



چون کیش خصومت بی کشتی	چون مال لالت در دیشی	
چون در دول از خوشتر خوشی	بی نویستی به است و بی خوشی	
چرخ من خنک خنک پرورس	هرگز تو نگرانی برادر دل	
پس فلک تو را این باد بکس	ناکس کس سازی تو کس را	
چرخ و فلک دستاره گریانه	این منت و غم که کس ندیده	
و سپه هزار سال یک لافان	من غم نیم هزار لافان دیدم	
چون رفعت همجد می دارد	بسیورده چشم از هم باید برد	
نری ز سپه حواله چاهم فرمود	جز رفعت نقدیر و کج بود	
چندین غم مال و مسرت	هرگز ندیدی کسی که جادید	

نخست

این

این نخستی که در وقت عاری است	با عاری عاری باید رست	
چون نمی تو محض است ار بود	استی تو سرایه ای که بود	
هر کس که زنی ندارد دل بکس	کافیه سیرا که چه دیند ار بود	
چندان برده اینره که دوی بر خیزد	در بست دوی ز سر روی بکسیرد	
تو اندویشی ولی اگر جسد کنی	جانی بر سپه که تو توئی خیزد	
جونی کسی که یکم شایه نیست	کسی که خون رشک می آید	
بر سر که است آنجان می	و آن جز که آنجان مسما نیست	
جانی که در ملکیت تو مریدان	دین بر پرزاف و جادان	
چون رفعت از حدوت برده	جای حدوت و جادو را از حدوت	

چون اشتربت در قطاریم هم	چون شیر درنده در شکاریم هم
چون پرده زردی کار بار وادند	معلوم شود که در چه کاریم هم
ی که خورشید اشجار و جد	صفت ز صدف تو نشود ار و بد
بر دلکش افاد و بی شاد	آصابت لطف او گرام و بد
خواهی جهان غمگینم	دیبای جهان غمگینم
از جام جهان فای تکی کوفا	صد جام جهان فای در سینه است
خواهی که درین زامه خردی کردی	یا در ره دین صاحب دردی کردی
این راه بخر خدست خردی	خردی کنی چو کرد خردی کردی
خوش باش که عالم گذران خواهی	روح ازین غمزه زان خواهی
این کاسته سرا که تو در می جی	زیر که گوزنه کران خواهی بود

خوش

خوش باش که ناتوش جهانم	یک در غمزه دیکر است نمید
کمال جهان تو جمل را پیش کنی	از سایه بخورشید است نمید
خوش باش مدین شهر زیان نام	تا خد خوری همان بود و تابود
آن در که در آمدی تو را چری	این در که بدر روی همان بود
خواهی که شود دل تو چون آب	ده خیز برون کن از درون آب
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت	بخل و طمع و حرص و ریا و کینه
خواهی که هلال دولت کرد و بد	در بند طمع باش و در حبس
خواهی که شوی چنان که مرده	هر چه روزه دان و بر شکر
خواهی که ترا زینت ابرار رسد	غمزه که گیس دار تو از آرزو رسد



در هر علی اگر بنور انهم	در سوخته من حمل باشد
خوش باش که کار با بکایت باشد	دین پس تنه روزه و عبادت باشد
تیروی چشم از چرخ بخاری داد	آبای حقیقی بد است باشد
خواهی که تور بار بود بر درگاه	بردار دل از خواسته نعمت باشد
جامه چه کنی کبود و زینکین و سیاه	دل راست کن و جای پوشش باشد
در کن و مسکن نام بزرگ است	دین دین محمد و رسول الله است
بر نقره که آن سکه اند و درود	آن سکه حق علی ولی الله است
در هر سحری با تویی گویم را و را	بدور که تو ای کیم غلبه ضعیف ساز
بناست بندگان تو ای بنده تو	کار من سرکشه مطوم باشد

در راه چنان رو که قاصد کند	با حق چنان ذی که سلاست کند
در مسجد اگر روی چنان رو که بر او	در پیش نه دارند و امامت کند
در علی هو العلی الاعلاست	در لام علی سر السی است
در یای علی سوره حق القیوم	بر خوان و بین که اسم عظم است
در هیچ سری نیست که اسرار تو	کو را خبر از اندک و بسیار تو
بر طایفه گرفته کاری در دست	و انگاه بدست بچکس کاری
دانی چه شیرینه این طلب با	تا که شدگان بر او باز آیند با
دانی که چرا دوخته اند دید با	آبای بخت ر خود کند دیده با
در راه طلب اگر تو نگو با	فرمانده این سدرای تو
اول قدم این است تو ادر	آخر قدم این است تو خود ادر

بود	از تو جهان نام پشیمان بود	دل شکستگان که جهان بود
بود	تو روحی در روح جاودان	این جسم که نابود گردید
	رودی نشسته بشی ناله	در جشن جام هر جهان بود
	خود جام جهان نای اجم بود	ز استاد چو وصف جام بود
	آراست کند کار بهی رنده	در کار کس این خیل کار آمد
	بر کن بت و کعبه کن توان	از نفس خیال بد و لشکر آمد
	چشم و سر خود بعد کشته	در ملک خدا تصرف آغاز کن
	دو خود کمر و فضولی آغاز کن	سر و دل بر بنده خدا بدار کن
	ما خدایان بود و ناله و خوری	در مطنخ دنیا تو همه دود خوری

پرسیدم

از نایم

از نایم خواهی که جوی کم کرد	نایم که خود و چون تو همه بود
در غم قبول محکس کار کن	با خلق خلق زنی و از ار کن
فردا که لی من حکم او بگفت	این از تو بر نشود ز بهار کن
دستار سر و سر بنم هر بنم	مگر ز بهایک درم خیری کم
سر تا سر آفاق بگردیدم زن	در حلقه کمان که آیدم خیری کم
که مغربی منی و روست همه	ان تا کنی که نظری کورست
تو دیده نداری که بد و درم	در نه رست تا بقدم او
کر کار تو نیکت به بدی نیست	در نه رست است هم بقصد نیست
تسلیم و رضایتش کن و شاد	چون نیکت و بد قضا بقدر نیست



کرم که همه ملک تو حسن خواهد بود	آفاق ترا زیر کفین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب تو	ده که کفین شده کز زمین خواهد بود
کرخت شوی چون نر افرازد	در نرم شوی چو موم که آید
کر که بشوی بخوابی	در دلمت شوی چو پتیر بداد
کر غلوت غلوتت سر مایه تو	بر کز اصلا لت نرسد آید
مانند هما مهر آتا بین	ارباب سعادت همه در آید
کر بر سر شمشیر بخوشی مردی	آید تیغ ز با نهای خوشی مردی
ان ذره که در راه هوا میگو	در راه خدا اگر بخوشی مردی
کر زن در دنا که جوابت نهند	در گوی خطا راه صوابت نهند
حقا که تو را تشنه برد ما	و آنکه بکشد تشنه که آب نهند

کرم

کرم که حسنه از کج فاروان	ملک جم و دارا و سنه یه دار
چون شربت نوش ز بهری بکند	نکار که پیش ازین تو افروان
کر در نظر تویش حقیری مردی	در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبودت در راهی مردی	کر دست فاده بگیری مردی
کر دون کرت ز غرر شده بود	در یا اشی ز اشک آلوده است
دو رخ شری ز پنج بهیودا است	خرد و دس دمی ز وقت آلوده است
کر حاکم عهد شهر دولایت کردی	در در هنر و فضل نبایت کردی
کر فاسق مطلق و کر زاهد پاک	روزی دولت بگذرد و حکایت کردی
کر زانکه بدست عقل جانم بودی	اندر همه ارواح بدی جولا ختم

اکنون که ایست نفس نافرجام	در عالم باد و خاکت سرگردانم
کیرم که حسن از سجده آباد کنی	کیرم که حسن از سجده آباد کنی
کیرم که حسن از شب در آبی بنام	آتش نه بسند که خاطر می شاد
که بد بینه ری و صفات نزل تو	وز که بر اگر سه نه باشد کل تو
که هر عی نباشد اندر دل تو	سکین تو و صیبت می حاصل تو
که آه زخم تو در میان آبی	که کرامت تو رخسار پای
که مودت تو در اندر نه چاه	از دم زدن مودت تو آگاه
که زمین ز می شبانه مستم بستم	که کاشنه و کبر و جبرستم بستم
که بر طایفه زمین کجاست هارم	من زان خودم هر آنچه بستم بستم

کیرم

کیرم که سیاهان بنی را پسری	بر باد نشسته جهان یگنری
کیرم که نیران تو شد دیو و پری	بیکر پدست چه بود تا خود پری
مروان دجبت که سرعشی بند	از دیده کوته نظران پنهانند
این عطره تراست هر که حقراشت	مؤمن شد و خلق کافرش بخوانند
هر چی بودم بپند از عالم راز	تا بود که بر دم زار رسیدی نغز
ایجا چه نیافتم ری بستم راز	زان در که در آدمم بد در شمع باز
ز بهار در این زمانه که کیر بود	با مردم این زمانه یادی نه بود
هر کس که ترا بدوستی بکشد	چون در نگری دشمن جان تو ببرد
سراسر آفاق جهان از کل	سرشته عقل و روح قدسی در است
افلاک و عناصر و نبات و حیوان	عکس ز وجود روشن کابل است



سرشته مرا بهین کنیست	بر تو گزیند ابر آنچه گویم		
فغان دل ز قضا سازش و این	در خانه اگر کسی است بخیر		
سرای عقل عاقلان کنیست	تو نفسی چون که جبران کنیست		
بهر نفسی که نفسی دست د بد	مجموع حساب حسد ان کنیست		
شاری و خسی که از قضا و قدر است	نیکی و بدی که در نهاد بشر است		
با چرخ کن خواله کاندو رعش	چرخ از تو حسد را با چرخید		
صیاد هم او صید هم او دام هم او	ساقی و حریف می و پانی هم او		
روزی بنوعی بجفت به معجم	روشن گردید عاقل که تخته هم او		
صیاد و ازل چه دانه و دام نهاده	مغنی گرفت و ادش نام نهاده		

بر نیک

بر نیک و بدی که سرده و در عالم	نمود میکند و بهانه بر جسم نهاده		
صاحب طران کاینه که کرد	چون آینه از منی خود بخیزد		
گردش می مبطی آینه وار	در کس مگر تا همه در تو نکرده		
صد سال بعلم و حلم در کار شد	آخر که کمر و آفت اسرار شد		
ان عقل و خنده بود و آن علم و غل	معلوم شد نه بر و نه بر شد		
عاقبتین چنین جنگ از دست	آید روزی بجا که بسیار است		
بر نیک و بدی که یکنی در شب و روز	فی الجویدین که در حساب است		
فسد یا از این تنی بعیب آلود	بر چشمم دلیر و در کمر سوار		
تا بوی چمن کو غل را نمود	مانده آینه ای بسیر آلود		

که تخت سیمان به لیمی بخش	که تاج نبوت به یحیی بخش
بدر بچه شود اگر مرالی بسبب	از دهنه معرفت یحیی بخش

که نقشه آن که راه با کج دانسته	بر خطه بسوی دگر مان نبوده
مردند و نه اند که در عالم دل	بر مرکب نفس بصری دانسته

که با تو فلک بی سکا لید چکنی	در سوخته از تو بخت لید چکنی
در غم دهشتی با کشت صف	اقبال تو را کوش با لید چکنی

که کرم که کرم ختم بوس کاشته است	به هفتی است که جلوه کاشته است
بگذاشته است آنچه در عالم	بر غوغا می که آن که دشتی است

دل نونشده و شرط جانکه آری است	بر خاک در شش کینه باری است
با این همه این من هیچ فغانم گفت	شاید که کمر بسته نوازی است

دعا

دل

دل بهر حیثیت تن پرست	در کسوت روح صورت زین
بر سر که آن نشان تنی دارد	باز تو نور دوست یا اورست

دارنده تو ترکیب چنین خراب است	باز از چه سبب فکرتش اند
از خوب نیاید این کو عیال	در خوب آمد غرابی از بهر چرخ

دل گفت مرا علم لدنی بهر است	یعلم تا اگر نور او سر است
که کرم که الف گفت در کربج کو	در خانه اگر گشت بکفر است

دل نعره زان ملک جهان	سوسه وجود جاودان
سیکن خبرش داد که صیاد اجل	سیر در پی او نهاده جان

در راه حسد اگر پستی داری	در هر قدم آراسته لعلی داری
--------------------------	----------------------------

دوست



بر هر چه بر مراد دل خواهد بود	زان رنج شوی در آرزوی دار
در نو نگردد بایت و در بیت	در هر چه نظر کنی همه اوست بین
تو دیده نداری که بیخی او را	دور ز سرست تا بقدم او بین
در هر بحر که نهی همه دارا	فر کوش روزگار سینه ز تو
گویند پس از سیاه رنگی نبود	پس موی سیاه من چرا
در عشق هر آنیک که مسور مرا	گوئی ز همه مراد دور مرا
انرا که تو آسوده می پسنداری	چون در نگر می از همه بجز مرا
و عوی تو باطلست معنی تو نبرد	فر و اقیانست چو غل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی داشت	تنگت بادا اگر چنین خواهی مراد

در صبطه

در صبطه غم زبانه سپی چند	سیر آمدم از سر زش تا می چند
کو توست پانی که مرا کز دست	آتش ابل باز دم کامی چند
دو شمع خرابات ز ایمان درست	ز نار مغانه در میان بستم چیت
مش کرد خرابات زبانه می من	رخشم بر انداخت خرابات بشت
در دیده دیدم زید و جعفر دم	جانرا زده دیدم بسلامت دم
روزی بسره گوی کمال امش دم	از دیده نادیده کنون اراد دم
دل در عشق تو مان می نه	در عشق تو کس نیست که جان می نه
در بحر تو کم گشت سر رشته خلق	ز در وصل تو چکس نشان می نه
در بادیه عشق دویدن چو شمشیر	در عجب کان طبع بریدن چو شمشیر
ایردی تو قوس بزنه بر افلاک	داسن ز زان در کشدن چو شمشیر

در آینه جمال تن کن نظری	آ جان و دولت باید از تن بگری		
خواهی که دل و جانست بنور کرد	باید که کوشش کنی بر سحر		
در گوی تو صد هزار صاحب است	تا خود بوحال تو کار است		
راه ازل و ابد ز پادشاه است	خود را بشناس کف اوصاف است		
در دیشی و عاشقی در محبت بند	شخص همه حکمت و غش بند		
هر کس که از ان شایخی میگویند	یک نیمه چو برهه است کینه چو بند		
در دام بلا نه قیاس است	پیشانی شکران تو قیاس است		
کو من نه تو امی تو سخن نه گوئی	چون من تو شد مگر تو که بائی		
دلسوزان در سر کار نه کن	محراب سخن دلکار نه کن		

بشک

بشک در آرزای دانه	ترسم که ترادر و سپارم کن		
در حسنه چو پیوسته شام	نور خرقه نه آینه خرایه نه هرکس		
چون بر کنی از گرم تو کوسه که با	چون پوشش تن بوده و سپاس		
در دیش کی بود که کاشش بود	کامی که بند مراد کاشش بود		
در آتش تو که بسوزد شب و روز	بر کز طبع پخته و فاشش بود		
در دیده دیده دیده میباید	وزیر و جهان کنیده میباید		
تو دیده نداری که نه سینه اودا	عالم همه اوست دیده میباید		
دل از من عجب راه امان مطلق	پوسته شراب لاله کون مطلق		
فصل تو غرضم جهان و غم از	ناگاه اجل آمده جان مطلق		



در آینه خویش اندر میگردم	خود را بکوهی خود بنهر میگردم
کشم که کز کجاست در دید تو	خود را بگردم و خود را بنهر میگردم
دوش آینه خویش بصفیل دادم	دوشن کردم پیش خود نهادم
در آینه عجب خویش چند ان دیدم	عجب دگر ان بیچ پیدا دیدم
در کار که کوزه کوی رقمه دوش	دیدم دو هزار کوزه کویا و نموش
این کوزه بدان کوزه بی کرد و دوش	کوزه که کوزه حسد و کوزه غموش
در صبح حیدر انظاره کردن چو شبت	فردم بکلف راه کردن چو شبت
هر دل که در حقیقت حق نبود	آن دل هزار باره کردن چو شبت
دعوی بسم زبان خود بایستی	دو خانه از اریست کی نشستی

نویسد

تو پنداری بکیشها دست رستی	خود را بدست خار کاکل کونستی
در حضرت او که زبان از بهر به	طاعت که شبی کنی همان از بهر به
نواهی ز بیل صراحت آسان کردی	آن ده بجهانسان که نان از بهر به
دنیا طشت و آسمان طلس نمون	با دشتیم زمرطاس پر خون
بایکونیم و دیگران میگویند	تا خود فلک از پرده چو آرد برون
در چشم تو عالم از چه بسیار اند	مگر تو به ان که عاقلان مگر اند
بر پای انصیب خویش بر پانده	بسیار چه تو شوند و بسیار اند
در عالم خاک خاک بیاید	در دست اجل ملک میاید
کیرم که ترس فراز عالم شده	آفر که زیر خاک بیاید

در راه چند آدو کعبه آمد منزل	یک کعبه صورتت و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن	بهر هزار کعبه باشد یک دل
در راه چند اگر تیزی داری	تنها بخوری اگر مویزی داری
عینی نبود من از تو چنین طلبم	من خیزد ارم و تو خیزی داری
رغم سهر خوار محمود و سپه علی	کشم که چه بردی تو ز دینای دلی
کشا که سته کز زمین و ده کز کرب	تو سیرنی بری اگر صد چو سنی
راست دراز و دور میاید رفت	ایجا اگر ت مراد بر ناید رفت
تن مرکب است تا بجائی بری	تو مرکب تن شوی کجا میاید رفت
روغانه بر دلب شاه ناکاه آید	ناگاه بنزد مرد آگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن	چون پاک شوی شه بنجرگاه آید

روزی

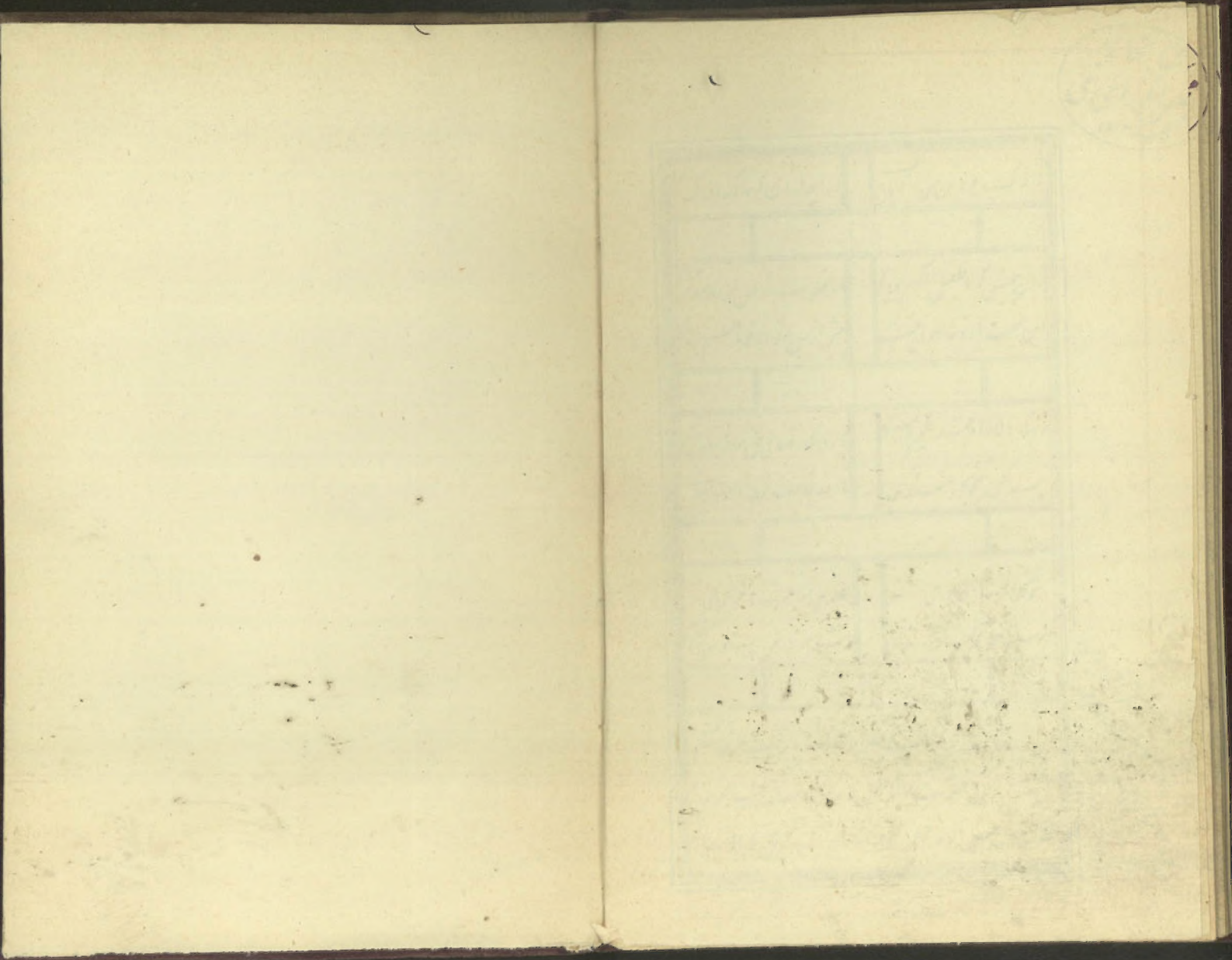
روزی که از ان گذشته است یاد کن	فردا که نیاید است فسخه یاد کن
برنامه ده گذشته بنیاد کن	حالی خوش باش و عمر بر باد کن
رازم همه دنیای فلک میداند	کان موی بوی درک برگ میداند
گرم که تو اینجا شش و پنجی داری	با دو چکی که یک بیک میداند
راز دل خود بدو بگویم نهفت	بیرین رستم کس در انرا گفت
من بودم دل راز مرا فاش کرد	راز دل خود بدل نیاید گفت
روزی که جزای هر صفت خواهد بود	فست و فلقه معرفت خواهد بود
درس صفت کوش که در روز خواهد بود	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
زالایش دنیا اگر ت پاک براند	در وقت جمل مراد افلاک براند

برنی



از خاک بود من از عالم	بار اید آران که خاک با خاک
از آن پیش که با طفل آدم بودیم	در خلوت خاص مرد و همدم
این صحبت ما و تو نه امر و نیست	پیش از من و تو ما و تو با هم بودیم
ز نهاده دل از راه حسد اگر بدست	کاری که رضای حق در دینت
نپسند بکس آنچه خود نپسندی	آرد و قیامت زنی دست بدست
مستمخر ابات ولی از می نه	نقد هم به نقلت و حریم می نه
در سینه خلوت منشی نه نه	اشیا همه در من است و من در
آه	
این رباعیات بدیع است نظر تمام از سر مایات عارف معاد	
حقیقت پیر ربانی حضرت بابا افضل کاشانی است حسب الفرموده	
حضرت طبیب حسل اکرم عظم آقایی محسن الدوله در بر کل مکر و فتنه مبارک	

این رباعیات بدیع است نظر تمام از سر مایات عارف معاد  
حقیقت پیر ربانی حضرت بابا افضل کاشانی است حسب الفرموده  
حضرت طبیب حسل اکرم عظم آقایی محسن الدوله در بر کل مکر و فتنه مبارک





خطی

خطی  
۴